

برشی از کتاب خاطرات عزت شاهی

برای مبارزه آب حوض هم می کشیدم



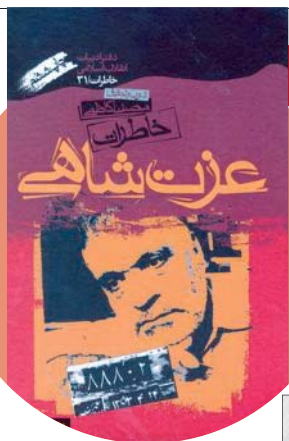
عزت... شاه‌ی (مطهری) یا عزت شاه‌ی (متولد ۱۳۲۵) از مبارزان انقلابی علیه رژیم پهلوی بود که پس از دستگیری به ۱۵ سال حبس محکوم و در جریان انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد. کتاب خاطرات او که به همت محسن کاظمی جمع‌آوری و توسط انتشارات سوره منتشر شده است یکی از معروف‌ترین کتب تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی به‌ویژه در حوزه مبارزات مسلحانه علیه رژیم پهلوی است که مورد اقبال فراوانی قرار گرفته است.

از سال ۴۷۰۴۸ مقابله با پاسبان‌ها سخت‌تر شد. آنها دو نفری به گشت‌زنی می‌پرداختند و هر دو مسلح به کلت رولور با شش فشنگ اضافی بودند. در این سال‌ها به خاطر گسترش فعالیت ما، تعداد اعضا یمان نیز افزایش یافته و به ۵۰ نفر

در این سال‌ها کارها و مشغله‌ها و دغدغه‌های زیادی داشتم. تقریباً هرکاری که می‌توانستم می‌کردم، مدتی آب حوض می‌کشیدم تا از این طریق دریابم در خانه‌های مردم چه خبر است. پیت حلبی به دست می‌گرفتم و به خانه‌ها می‌رفتم. مدتی هم کت و شلوار می‌فروختم و هم لباس مندرس و کهنه می‌خریدم و در بازار سید اسماعیل می‌فروختم. چون وارد نبودم گاهی اوقات کلاه سرم می‌رفت و ضرر می‌کردم. مثلاً یک بار انگشتی به قیمت ۴۰ تومان خریدم که فکر کردم طلاست، اما بعد فهمیدم که بدل است و دو تومان هم آن را نمی‌خریدند.



با این وصف به این کارها ادامه می‌دادم. خیلی از شب‌ها در خیابان‌ها و پارک‌ها می‌خوابیدم. در میدان شوش و سید اسماعیل با هروئینی‌ها و معتادها کارتن خواب بودم تا ببینم برخورد پاسبان‌ها با این افراد چگونه است. یک دفعه هم اطراف میدان اعدام گیر افتادم. مأموران ابتدا می‌خواستند مرا به اردوگاه اجباری بفرستند. البته خودم بدم نمی‌آمد تا اطلاعی هم از این اردوگاه پیدا کنم، اما وقتی دیدند معتاد نیستم از من توضیح خواستند. به آنها گفتم که دیروقت از شهرستان به تهران رسیدم و چون گمان کردم که شاید در خانه را کسی به رویم باز نمی‌کند برای رفع خستگی اینجا افتادم. آنها هم مرا رها کردند.



افراد را به خوبی بشناسم و پی به ماهیت درونی، فکری و اعتقادی آنها ببرم. حتی دانشجویان در مسائل مربوط به مبارزه (مثلاً هنگامی که درصدد راه‌اندازی تظاهرات دانشجویی بودند) از من مشورت می‌گرفتند. همه این ظرایف موجب شد که خودبه‌خود در حلقه اصلی گروه قرار بگیرم، اما این به آن معنا نبود که نقش واقعی خود را ایفا کنم. در تلاش بودم که همچنان به چشم نیایم و در حاشیه باشم. در حاشیه بودن و نپرداختن به برخی فعالیت‌های علنی موجب می‌شد تا من بهتر به کار برنامه‌ریزی و سازماندهی و حتی پشتیبانی گروه بپردازم.

هنگام دروي محصول گندم و خرمن‌کوبی نیز به روستاهایی مثل فریدن، پرسش، قریلق، حسین‌آباد و... می‌رفتم و ضمن کمک به رعایا از نظر آنها درباره انقلاب سفید و اصلاحات ارضی جویا می‌شدم. آنها در برخورد های ابتدایی چیزی نمی‌گفتند. می‌ترسیدند که من ساواکی باشم. لذا همیشه انقلاب سفید را ستایش می‌کردند. ولی وقتی فهمیدند که من از خودشان هستم و با آنها سر یک سفره می‌نشینم و مجانی برایشان خرمن می‌کوبم، اعتمادشان جلب می‌شد و نظر واقعی خود را ابراز می‌کردند و آسیب‌ها و صدماتی را که بر اثر اصلاحات ارضی متحمل شده بودند، برمی‌شمردند و می‌گفتند: «وضع ما از قبل خیلی بدتر شده است، قبلاً اربابی بود، مالکی بود، بذر و کود به ما می‌داد و کمک‌هایی به ما می‌کرد، اگر وامی می‌خواستیم به ما می‌داد و نزول از ما نمی‌گرفت. اما الان هیچ چیز نداریم. تفنگ داریم، ولی گلوله نداریم. زمینی که به ما داده‌اند نه کود دارد نه آب. هر چه که خود داشته‌ایم بر سر آن گذاشته‌ایم، هر چه که درمی‌آوریم باید سر سال به شرکت تعاونی بدهیم، چیزی برای خودمان نمی‌ماند.»

روستاییان به لحاظ مسائل بهداشتی و درمانی در رنج و عذاب بودند. من هر از گاهی برای آنها مقداری دارو از قبیل قرص آسپیرین و نوژالین (آرامبخش و مسکن) می‌بردم. گاهی در اعلامیه‌هایمان به وضعیت اسفبار بهداشتی و فقر شدید روستاییان نیز اشاره می‌کردیم. پس از منظم شدن تشکیلات، ارتباطمان مقداری فشرده‌تر، تماس‌های متفرقه کمتر شد. برای گسترش حوزه‌های نفوذ سفر به شهرستان‌ها افزایش یافت. من به شهرهای مختلف از جمله الیگودرز، اصفهان، دماوند و قم می‌رفتم...

«شیخ احمد» در الیگودرز امام جماعت بود. خیلی تند، رک، صریح و با شجاعت برخورد و صحبت می‌کرد. در سخنرانی‌هایش یکسره به شاه، فرح، ولیعهد، دربار و دستگاه حاکم بد و بیراه می‌گفت.

از آنجا که ساواک حریفش نبود او را مانند شیخ غلامحسین جعفری «شیخ دیوانه» و «آخوند دیوانه» خطاب می‌کرد و چون نمی‌توانست ساکتش کند اطرافیانش را پراکنده بود. از این رو در مسجد وقتی او به منبر می‌رفت فقط چند ساواکی به پاس صحبت‌هایش می‌نشستند و فحش‌های او را به شاه و سران رژیم تحمل می‌کردند، اما کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. جالب این که وقتی به او اعلامیه می‌دادم، می‌گفت: این کارها چیه؟ بروید مبارزه مسلحانه کنید! و خودش اعلامیه‌ها را به مسجد می‌برد و در بین فرستادگان ساواک توزیع می‌کرد. حتی برخی اعلامیه‌ها را به رئیس شهربانی هم می‌داد و می‌گفت: بخوان! بعد به دلیل این که کاغذ اسراف نشود آن را می‌گرفت و به دیگران می‌داد. در شهرهای دیگر نیز افرادی را یافته بودیم که از آنها نیز در یک‌سری کارها مثل اسکان، اختفای مبارزان و تأمین سلاح کمک می‌گرفتیم. □



روستاییان به لحاظ مسائل بهداشتی و درمانی در رنج و عذاب بودند. من هر از گاهی برای آنها مقداری دارو از قبیل قرص آسپیرین و نوژالین (آرامبخش و مسکن) می‌بردم. گاهی در اعلامیه‌هایمان به وضعیت اسفبار بهداشتی و فقر شدید روستاییان نیز اشاره می‌کردیم